



۲۰۱۸/۰۴/۲۸

حنیف رهیاب رحیمی

## تعقیب

یک ورق دیگر تاریخ برگشت و ضرب المثل معروف « شاگرد اگر عاقل شود گردن زند استاد را » جامه حقیقت پوشید. استاد کهنه کار مسکین به مجردیکه آب در گلویش گرم آمد، شکست و ریخت ظاهری و کپ و کچی بی شمارش قسماً ترمیم کاری شد و زمان آن رسید که به عقب تکیه زده و به کامرانی بپردازد، ناگهان بدون رعایت ریش سفید و مقام استادی اش، از طرف شاگرد وفادار بوسیله بالشست خفک گردید و بدون کدام آمادگی قبلی بدست انکر و منکر افتاد.

شاگرد وفادار که بیشتر به منیجر میدان سگ جنگی شباهت داشت تا به رهبر یک کشور، تا توانست بازار ها را از انسان خالی و زندانها را پرکرد و بدین ترتیب وحشت و دهشت را حتی در بین خانه های مردم حکمفرما ساخت که پسر از پدر می ترسید و خواهر از برادر.

مامورین «کام» (سازمان جاسوسی وقت)، شب و روز برای یافتن شکار پایین و بالا می دویدند حتی در بین خانه ها و خانواده های مردم نیز راه باز نموده بودند.

یکی از این مامورین «جلیل» بود که قد دراز و چهره چرب و سیاه داشت. بروت های کشال و تمبه اش شکل و شمایلش را بسیار وحشتناک نشان میداد او یک انقلابی دو آتشف و وفادار بود اما چون در وقت تقسیمات عقل و ذکاوت غیر حاضر بوده، فلذا از این کمبود بودجه مغزی در کاسه سرش اکثراً رنج می برد. در شهر و بازار به مجردیکه مردم تنه و توشه نرغولش را از دور می دیدند، گفتگوی معمولی شانرا از ترس توقف می دادند. ولی او از دکان بقالی به قصابی و از قصابی به سماوار، از آنجا به رستوران، دکان سلمانی و حمام و .... خبر گیری و سرکشی می نمود و به حرفهای مردم گوش می داد تا اگر بخت یاری کند و یک ضد انقلاب را دستگیر و به پنجه امر خونخوارش بسپارد.

یکروز بیحد ناراحت بود و چشم درد پشت یک اجل رسیده می گشت تا با دستگیری او فعالیت خود را به نمایش بگذارد و یک کمی برایش روی و آبرو بخرد. بخصوص که سخنان یکروز قبل آمرش کارش را زار ساخته و هر لحظه در گوشش طنین می انداخت که جلیل را به دفترش احضار و بالایش نهیب زده بود:

- تو در مقابل حزب و انقلاب بی تفاوت شده ای و وظیفه ات را به درستی انجام نمی دهی!

جلیل با تضرع گفته بود: آمر صاحب مه تلاش خوده می کنم و در راه انقلاب از سر خود تیر هستم!

آمر: چطور تلاش می کنی که در یکماه گذشته یکنفر ضد انقلاب را دستگیر نتوانسته ای؟

جلیل: آمر صاحب مه از صبح تا شام بوظیفه هستم اما در بازار بجز اطفال و ریش سفیدا دیگه کسی نمانده، جوانها یا ایران و پاکستان رفته اند یا اشرار شده اند!

آمر: من برای این مزخرفات وقت ندارم، من از تو وظیفه می خواهم ورنه برای رفتن به یکی از اطراف دور دست تیراری ات را بگیر، تبدیل و گمت می کنم به درد شهر نمی خوری.

و هر باریکه این گفتگوی توأم با خشونت آمر بی رحم و تبدیلی به اطراف بیادش می آمد، رنگش زرد می پرید و فشار خونس بلند می رفت زیرا می دانست که اگر به اطراف تبدیلیش کنند، نسبت جنگهای شدیدی که در هرجا شروع شده، زنده ماندنش نا ممکن و نا خورده و نا برده از دنیا رخصت می شود. همین امر باعث شده بود که گاهگاهی تمام روز را به ناحق در تعقیب مردم بیگناه و بی خبر از همه چیز که مصروف زندگی عادی خود بودند، سپری کند.

یکروز که غرق در افکار پریشانانش کوچه ها و پس کوچه ها را گزوپل می کرد، از دور چشمش به یک مرد قد بلند لنگی سیاه افتاد که قدیفه کلانی را بدورش پیچیده و در زیر قدیفه یک اسلحه بزرگی را حمل می نمود. جلیل با دیدن این شخص تکانی خورد و فوراً به تعقیب او پرداخت. شخص مشکوک به چهار طرفش نظر انداخت و سپس به سرعت قدمهایش افزود. با این کار او، حدس جلیل به یقین تبدیل شد که بالاخره شکار خوبی را گیر آورده است. جلیل همچنانیکه به تعقیب مرد ادامه می داد، دید که آن شخص در پیشروی یک دروازه با کسی که منتظرش بود چیزهایی گفت و فوراً باهم داخل حویلی خانه شدند.

جلیل مطمئن بود با بکاربردن تکتیک های مسلکی که فراگرفته بود، شخص مشکوک او را حین تعقیب اش ندیده، با عجله در کنار جویچه ای کمین گرفت و درحالیکه دو چشمش را به دروازه آن حویلی دوخته بود مخابره اش را از جیبش بیرون کرد و با آمرش ارتباط برقرار نمود.

- آمر صاحب لطفاً چند عراده زرهبوش با چند فرد مسلکی مسلح در کوچه ۴ ناحیه ۶ روان کنید. چند دقیقه پیش

شخصی را که یک ماشیندار ثقیل با خود حمل می کرد دیدم که داخل یک حویلی شد، گمان می کنم یک تروریست و اشرار بود که با دیگر تروریستان جلسه دارند و باید هرچه زودتر دستگیر شوند!

آمر: اوبچه تو مطمئن هستی که او یک تروریست بود یا باز ریسمان دراز را خیال مار کرده ای؟

جلیل با هیجان زیاد: آمر صاحب از لباس، قدیفه و ماشیندارش صد در صد متیقن هستم که ضد انقلاب و تروریست است.

آمر: همانجا خانه را زیر نظر بگیر و منتظر افراد باش بزودی به کمک ات می آیند.

جلیل خود را در مخفیگاهش جابجا کرد و در حالیکه مرکز تجمع تروریستان را با دقت زیر نظر گرفته بود، سرشار از خوشی بود زیرا با این فعالیت چشمگیر نه تنها از تبدیلی اش به اطراف صرفنظر می شد بلکه با خود فکر کرد که نامش در روزنامه ها نشر و حتی رتبه و معاش بخششی هم برایش خواهند داد. یکبار در همه جا مشهور می شود و مردم شهر و منطقه دیگر نالایق و بیکاره و لدر خطابش نمی کنند.

دفعتاً در فکر شیرین حسینه افتاد، آن دخترک مکتبی که جلیل هر روز صبح بر سر راه انتظارش را می کشید و بعد از اینکه مهتاب روی او شعله های آتش را در خرمن جانش بر می افروخت، کارش را شروع می کرد. حسینه با چشمان سیاه و زلفان درازش خواب و قرار جلیل را ربوده بود اما او نسبت دلایلی که خودش می فهمید، خود را لایق همسری حسینه نمی دید و حسینه هر روز که جلیل را بر سر راهش می دید به خواهر خوانده هایش می گفت دیو سیاه باز کمین گرفته و باهم می خندیدند.

جلیل با خود گفت که حسینه دیگر با خواهر خوانده هایش، بالایش ریشخند نخواهند زد، میروم خواستگاری اش می کنم و به زنی می گیرمش و تا آخر عمر در سایه زلفان سیاهش می خوابم.

جلیل دفعتاً خود را با لباس دامادی سوار بالای اسپ سفید دید که پیاده دفترشان به گونه تبرک افسارش را در دست دارد و او با عروسش از بین بازارها می گذرد، جوانان را دید که به خوشبختی اش حسد میخورند و دکانداران از دکانهای شان بیرون شده نقل و شیرینی بالایش می پاشند.

آواز دلخراش زرهپوش ها طومار افکار خوش جلیل را برهم زد و از آسمانها به زمینش انداخت. رفقا رسیدند جلیل پس از اینکه خانه مورد نظر را به دیگران نشان داد، قومانده عملیات را شخصاً به عهده گرفت، یک تعداد را از راه بامها به داخل فرستاد و خودش با یک گروه مسلح از راه دروازه حویلی داخل شد.

ماشیندارها در دستها، قلبهای شان به شدت می طپید، به دستگیری یک باند تروریستی خطرناک بیش از دو سه دقیقه نمانده بود. جلیل پیشاپیش و دیگران از دنبالش، داخل دهلیز خانه شدند، اولین دروازه دست راست را با لگدش به شدت کوبید، دروازه چار پلاق باز شد جلیل با صدای بلند مانند قوماندانان میدان جنگ چیغ زد:

- خابنین و ظنفروش از جاهای تان تکان نخورین، دستهای همه بالا. خانه از چهار طرف در محاصره است تسلیم شوین!

جلیل در حالیکه پیهم اخطار می داد داخل اطاق شد و همان مرد لنگی سیاه را دید که در وسط اطاق نشسته و پخته دوشک و لحاف های صاحب خانه را با آله ندافی اش باد می کند.

رفقای جلیل با دیدن این صحنه به حقیقت پی بردند و دانستند که جلیل باز چه دسته گلی را به آب داده، با شرمندگی و خجالت

از نداف که هاج و واج مانده بود و نمی دانست چه مصیبتی بالایش آمده، معذرت خواستند و در حالیکه به حال خود و جلیل می خندیدند، دوباره بطرف دفتر شان حرکت نمودند تا جریان را به آمر شان که بی صبرانه منتظر بود، راپور دهند.

دیگران از پیش و جلیل با سر افکنده از عقب شان بطرف دفتر روان شدند. حال و روز جلیل در طول راه بحدی خراب بود که از همگی بدش آمده بود، و درته دلش، به همگی نفرین و لعنت می فرستاد. به خودش، به آمرش، به وظیفه اش، به تروریست ها و حتی به نداف بیچاره. (پایان)

